



فرمانده من

اصغر قنور

موضوع: فراموشگشتار

کمیل! علمدار

شهید ابراهیم هادی



شهید ابراهیم هادی

صدای «آی دزد! آی دزد!...» که توی کوچه طنین انداخت، یکی گفت: «موتور را بردند!» زودتر از همه ابراهیم پا برهنه به کوچه دوید. دزد را دید که سوار بر موتور دارد دور می‌شود. با اینکه می‌دانست نمی‌تواند به او برسد، اما دست از تلاش برنداشت. شاید حبیب بود که یکهو جلوی موتور سبز شد و تا دزد ناقلا به خودش بیاید، با لگد به پهلوی موتور زد. وقتی ابراهیم رسید که دزد به زمین افتاده بود و از جای پارگی آستینش خون بیرون می‌زد. ابراهیم نگاهش کرد. پسر جوانی بود که از ترس چشم‌هایش گرد شده بودند. تا ابراهیم خواست او را از جا بلند کند، با ترس خزید کنار دیوار و بریده‌بریده گفت: «آقا به خدا غلط کردم! ... اشتباه کردم! ...»

ابراهیم به دست خون‌آلود او نگاه کرد و به حبیب گفت: «زود باش، باید برسونیمش بیمارستان.» دزد که بغض کرده بود، ناگهان زد زیر گریه. دو ساعت بعد دزد و ابراهیم از بیمارستان بیرون آمدند. ابراهیم حالا می‌دانست که او تازه از یک شهر دور آمده، به دلیل بیکاری شیطان گولش زده و دزدی کرده است. دزد فکر می‌کرد ابراهیم قرار است او را به کلانتری تحویل بدهد. اهالی محل هم همین انتظار را داشتند. اما وقتی دیدند ابراهیم می‌خواهد او را به یکی از دوستانش معرفی کند، تا مشغول کار شود، تعجب کردند. وقتی از ابراهیم پرسیدند: «چرا این کار را کردی؟» لبخند زد و گفت: «من قول می‌دهم این پسر از این به بعد دزدی

نکنه، چون حالا شغل و در آمد داره»

سال ها بعد همه شاهد بودند، پسر جوان که حالا با تلاش و پشتکار وضعیت مالی خوبی به دست آورده بود، به هر کسی که ناتوان بود کمک می کرد. ابراهیم هم خبر داشت، به کمک او خیلی از بچه های محل نماز خوان شده بودند و مثل خودش هر روز در صف نماز جماعت مسجد حاضر می شدند.

تاریخچه زندگی ابراهیم نشان می دهد، او در سال ۱۳۳۶ در «محلۀ غیائی» میدان خراسان به دنیا آمده است. ابراهیم چهارمین فرزند خانواده بود و پدرش، مشهدی محمدحسین، خیلی به او علاقه داشت. با اینکه مشهدی محمدحسین مال و اموال زیادی نداشت و به شغل بقالی مشغول بود، اما همه می دانستند و می دیدند که بچه های خوبی تربیت کرده است. ابراهیم نوجوان بود که پدرش به رحمت خدا رفت. اما بی پدری باعث نشد او به درس و مدرسه بی علاقه شود. همیشه دوست داشت، حتی درسی هم که می خواند و یاد می گیرد، برای خدا و کمک به بندگان خدا باشد. برای همین وقتی در سال ۱۳۵۵ موفق به گرفتن دیپلم ادبی شد، شروع به مطالعه کتاب های غیردرسی کرد. خیلی از اوقات هم برای یادگیری بیشتر پای درس و بحث بزرگانی می رفت که با مسائل دینی آشنایی زیادی داشتند. بچه های «هیئت جوانان وحدت اسلامی» خوب به یاد دارند که ابراهیم با چه شور و ذوقی هر چه را که یاد گرفته بود، با عملش به دیگران نشان می داد.

وقتی جرقه های انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی (ره) به شعله هایی بلند تبدیل شد، ابراهیم هم یکی از همان جوانانی بود که قسم خورد تا پای جان در کنار مردم و انقلاب بماند. بعد از انقلاب هم در حالی که فکر می کرد، باید از جایی خدمت به دانش آموزان و نوجوانان را شروع کند، اول به «سازمان تربیت بدنی» رفت. بعد به دلیل همان علاقه ذاتی به رشد نوجوان ها، به آموزش و پرورش منتقل شد. راستی این را هم بگویم که ابراهیم اهل ورزش هم بود. یعنی هم ورزش های سنتی و به قول معروف پهلوانی را بلد بود و هم در والیبال و کشتی مهارت داشت.

حالا دیگر همه ما می دانیم که بعد از پیروزی انقلاب اسلامی ایران، دشمنان خیلی تلاش کردند انقلاب ما را شکست بدهند. هر بار هم که مشکلی درست می کردند، جوانانی مثل ابراهیم وارد میدان می شدند و نقشه های آن ها را نقش بر آب می کردند. یکی از میدان هایی که مردان و زنان زیادی توی آن امتحان پس دادند و سر بلند بیرون آمدند، میدان جنگ بود. ابراهیم وقتی شنید دشمنان دین و اعتقادات ما به کشور هجوم آورده اند، لباس رزم پوشید و این بار هم مثل معلمی که با عمل حرف هایش را ثابت می کرد، راهی جبهه های حق علیه باطل شد.

لابد انتظار ندارید در چند سطر به شرح دلاوری های

ابراهیم پردازم؟! نه شرح نمی دهم، اما فقط این را بگویم که ابراهیم حتی اگر به جبهه هم نمی رفت، باز هم یکی از بهترین جوانان این مرز و بوم بود. چون او همه مراحل زندگی اش را با ایمان و اعتقاد به خداوند سپری کرده بود. ابراهیم در آخرین نبردی که بین دشمنان دین و کشور ما و رزمندگان دلاور به وقوع پیوست، مصمم بود که مثل همیشه در خط مقدم باشد. وقتی عملیات «والفجر مقدماتی» شروع شد، منطقه جنگ خیلی شلوغ بود. سه یگان رزمی که شامل «لشکر ۲۷ محمد رسول الله (ص)»، «لشکر نصر» و «تیپ سیدالشهدا» بود، قرار شد به دشمن حمله کنند. بچه های رزمنده همه آماده بودند تا به دل دشمن بزنند. یکی از فرماندهان با دیدن ابراهیم به او گفت: «آقا ابراهیم بیا امشب با ما همراه باش و به ما کمک کن.»

ابراهیم لبخند زد و گفت: «نه حاجی! اگر پیام شما نمی ذارید جلو برم.» بعد به عنوان یادگاری ساعت مچی اش را باز کرد و به فرمانده داد. ساعت آخرین وسیله مادی بود که ابراهیم از خودش جدا می کرد تا آزاد و رها به دیار معبودش بشتابد. در این عملیات، در حالی که ابراهیم به همراه رزمندگان گردان های «کمیل» و «حنظله» توسط دشمن یعنی به محاصره در آمده بودند، در کانال های منطقه «فکه» پنج روز بدون آب و غذای کافی به مقاومت ادامه دادند، اما تسلیم نشدند. سرانجام با شکستن حلقه محاصره، ابراهیم نیروهای باقی مانده را به عقب فرستاد و خودش در آنجا ماند.

بعد از آن دیگر کسی ابراهیم را ندید و از سرنوشت او باخبر نشد. اما همه دیدند که او چگونه علمدار کمیل شد. او همیشه از خدا می خواست گمنام بماند، اما آشنا به دیار معبودش برود. تاریخی که برای شهادت این جوان برومند و دلاور ذکر شده، بیست و دوم بهمن ماه سال ۱۳۶۰ است. یادش مانا و همراه همه ما.

بیشتر بخوانیم

داداش ابراهیم

وجود الگوهای مناسب در زندگی هر فردی تأثیر بسزایی در رشد روحی و روانی او دارد. شهدا از بهترین الگوهایی هستند که می توان در زندگی از راه و منش آن ها استفاده کرد. این کتاب مشتمل بر روایت ها و داستان هایی کوتاه در وصف زندگی شهید «ابراهیم هادی» است. در این روایت ها به صفاتی چون شوخ طبعی، علاقه به یادگیری اخلاق، و ایمان در شهید ابراهیم هادی، اشاره شده که ایشان را به یکی از الگوهای مناسب برای نوجوانان تبدیل کرده است.

مؤلف: محمدعلی جابری

ناشر: کتابک

سال چاپ: ۱۴۰۰

تلفن: ۰۲۱۸۸۷۱۶۹۵۴

